



پیغام عشق

قسمت دویست و چهل و دوم





برنامه ۸۵۷ غزل ۱۶۹۹ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

دل را ز من بپوشی، یعنی که من ندانم

خط را کنی مسلسل، یعنی که من نخوانم

روی عدم را در مرکز با این چیزها و فکرها و هدفها و آرزوهای بی ارزش و خوشی‌های زودگذر می‌پوشانی و خودت را به ندانستن می‌زنی و توجیه می‌کنی که همین قدر از خانواده و جامعه یاد گرفتم و بیشتر از این بلد نیستم.

فکرها را هم که سلسله‌وار و پشت سر هم راجع به همین چیزهاست بهانه می‌کنی که خُب حالا باید به چی فکر کنم مگر چیز دیگری هم هست؟ زندگی همین است دیگر.

مشخص است که از درون شلوغی این نقش‌ها نقش حقیقی‌ات را نمی‌فهمی و راز زندگی برایت گنگ و نامشخص است چون روی صفحه پاک و سفید عدم را بارها با فکرهای تکراری و دردناک نوشته‌ای و این نقوش بی ارزش را مانند متاعی ارزشمند نگه داشته‌ای.

دلیل این پوشاندن عدم و نخواندن خط زیبای زندگی، بیماری همانیدگی و دید غلطی است که برای ما به صورت عادت در آمده است و عادی انگاری و طبیعی دانستن آن ما را در جهلی فرو برده است که اگر با کمک بزرگان تلاشی برای درمان آن نکنیم شاید سراسر عمر این جهانی ما را در برگیرد.

ضمن این که مولانا از زبان زندگی می‌گوید که تو هیچ چیز را نمی‌توانی از من پنهان کنی.

این لوح سپید و این مرکز عدم درون تو من هستم و خودم به فرم‌ها و این چیزهای گذرای که برای تو این قدر ارزشمند هستند و تمام فکرها و اعمال مربوط به آنهاست حیات بخشیدم؛ فکر می‌کنی من از لابه‌لای این سروصداهای ذهنی و این نقش و نگارهای ذهنی نمی‌توانم اصل و امتداد خودم را بیرون بکشم؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

بر تخته خیالات آن را نه من نبشتم؟

چون سرّ دل ندانم کاندرا میانِ جانم؟

این فکرها را من از سرّ تو می‌گذرانم، آخر چه طور می‌شود که سرّ درونِ تو را ندانم.

این توجیّهاتِ ما هیچ وجاهتی ندارد؛ اگر می‌دانیم نگه داشتنِ دردها و رنجش‌ها بد است باید ببندازیم؛ گفتنِ زبانی فایده‌ای ندارد، زندگی سرّ درونِ ما را می‌داند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

از آفتابِ بیشم، ذراتِ روحِ پیشم

رقصان و ذکرگویانِ سویِ گوهرِ فشانم

گر نور خود نبود، ذراتِ کی نمودی؟

ای ذره، چون گریزی از جذبهِ عیانم؟

حقیقتِ نور و منبع و مبدا هستی خداست و مقصد و مقصودِ تمامِ باشندگانِ عالم هم اوست و همه فرم‌ها و جسم‌ها از آن سر برمی‌آورند و در حالِ اثباتِ وجودِ اویند.

این نورِ خداست که موجبِ حیات و حرکت و دیده شدنِ تمامِ موجوداتِ عالم است و این وضعیتِ فعلیِ ما نشانه جذبهِ و عنایتِ تمامِ عیارِ اوست.

خداوند هر لحظه می‌خواهد ما را از حقیقتِ وجودِ خود آگاه کند و به ذاتِ بی‌زوالِ خویش زنده کند و هیچ گریزی از این کار لحظه‌به‌لحظه و اراده و قدرتِ آشکار او نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۵۹۰ و ۵۹۱

گر گریزی بر امیدِ راحتی

ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دَد و بی دام نیست

جز به خلوتگاهِ حق آرام نیست

شادی و قرار در به دست آوردنِ اهدافِ این جهانی چه معنوی و چه مادی نیست؛ آرامش و ثبات در آغوشِ رضا و تسلیمِ حکمِ خدا بودن در عمل است؛ خدا را باید در خلوت کردنِ خانه دل از اغیار ملاقات کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

پروانه‌وار عالمِ پَران به گردِ شمعِ

فَریش می‌فرستم، پَریش می‌ستانم

پروانه عاشق نور است و تمامِ دارایی‌اش که پره‌های اوست به شوقِ چرخیدن به دورِ منبعِ نور در آتشِ عشقش می‌سوزاند. ذاتِ ما هم که امتدادِ خداست عاشقِ اصلِ خویش است که زندگی‌ست. ما باید پره‌های همانیدگی را در آتشِ اتفاقِ این لحظه بسوزانیم. خداوند به وسیله قضا و به وجود آوردنِ اتفاقات هر لحظه حاضر است در ازای بخشیدنِ یک همانیدگی که به چشمِ ما می‌آورد فرّ ایزدی و شادی ابدی خود را عطا کند.

با بله گفتن به اتفاقِ این لحظه، فضاگشایی، پرهیز و صبر و شکر بابتِ این فرآیند بی‌نظیر مقصودِ خداوند محقق می‌شود و همچنین خداوند تمامِ امکاناتش را برای حلّ چالش‌ها به کار خواهد گرفت.

ارادتمند شما، حسام مازندران



«هو اللطیف»

«همره من باش»

👉 شعری از فریبا خادمی 👈

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

فریبا خادمی

گر بخواهی حجتی بر خوان نبی
"کُلُّ یومٍ هو فی شأنٍ ای اخی"

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۰

کرده‌ای تأویل، حرفِ بگر را
خویش را تأویل کن، نی ذکر را

فریبا خادمی

خویش را تأویل کن گو چیستم؟
هر دمی بر خود بگو من کیستم؟



فریبا خادمی

چیست این ماضی و مُستقبل خدا؟
از چه رو گشتم چنین خوار و جدا؟

فریبا خادمی

از چه رو هر دم بسازم من (چرا)؟
قولِ احسن را بِنپذیرم چرا؟

فریبا خادمی

از چه تفسیری کنم بگزیده را؟
آب ریزم شوره پوسیده را؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۰۵۹

کِشتِ اوّل کامل و بگزیده است
تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

فریبا خادمی

کِشتِ ثانی کشتِ وهم است و خیال
آرزوی هیچ، در هیچی محال

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۱

خاک بر باد است و بازی می کند



کژنمایی پرده‌سازی می‌کند

فریبا خادمی

صفر بودیم از عدم‌ها آمدیم

ما ز بی‌جاها به این‌جا آمدیم

فریبا خادمی

صفر اول لازم آید تاکنون

بشنود آواز حیّ راجعون

فریبا خادمی

صفر اول کامل است، آگاه نی

جان ناآگاه جز گمراه نی

فریبا خادمی

صفر ناآگاه چون مست و صبی

صفر آگاه است جان هر نبی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۲

این تصوّر وین تخیلُ لعبت است

تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

فریبا خادمی



صفرِ اولِ قوه از ربِّ احد
همچو اسماءِ خداوندِ صمد

فریبا خادمی

صفرِ ثانیِ فعلِ هر چه تابیون
در ره اناالیه راجعون

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۲۰

رفتن بنده پی خواجه گواهست
که منم محکوم و این مولای ماست

مصراع اول: فریبا خادمی؛

مصراع دوم: مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۰

دان که این ره پُرخم است و پُرخرج
صبر کن کالصبر و مفتاح الفرج

فریبا خادمی

صبر کن ای بوالبشر می شو عدم

از عَدَمِ وِز نامِ او ای جان مَرَمِ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۴

خویش را تَعْلیمِ کُنِ عَشْقِ و نَظَرِ
کان بُودِ چَوْنِ نَقْشِ فِی جِرمِ الحَجَرِ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۱

عِلْمِ جَوِیایِ یَقینِ باشد بَدانِ
وَأَنْ یَقینِ جَوِیایِ دیدِ است و عِیانِ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۳

می کِشدِ دانشِ به بِنِشِ ای عَلیمِ
گَرِ یَقینِ گِشتی بِنِندی جَحیمِ

مصراع اول: فریبا خادمی؛

مصراع دوم: مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۴

این نَظَرِ را از جِهانِ و خود بسوز
چشمِ نرگسِ را از این گَرگسِ بدوز

فریبا خادمی

چون بسوزی دیدِ دیگر آیدت
وَأَنْ دَگرِ آن راهِ را بَگشایدت



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴
 او تو است اما نه این تو، آن تو است
 که در آخر واقف بیرون شو است

فریبا خادمی

نیک می‌دان و هم خود را ننگری
 جز نیاز و عجز چیزی ناوری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵
 ایمن آبادست آن راه نیاز
 ترک نازش گیر و با آن ره بساز

فریبا خادمی

این نیاز و عجز باشد عهد تو
 هر دمی یاد آور آن پیمان نو

فریبا خادمی

چون آستت در حضورت قائم است
 نو شدن هر دم مر آن را لازم است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۶
 چون که صانع خواست ایجاد بشر
 از برای ابتلای خیر و شر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۷

جبرئیلِ صدق را فرمود: رو
مُشتِ خاکی از زمینِ بستانِ گرو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۸

او میان بست و بیامد تا زمین
تا گزارد امرِ ربِّ العالمین

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۹

دست سوی خاک بُرد آن موتمر
خاک خود را در کشید و شد حذر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۶۰

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
کز برای حرمتِ خلاقِ فرد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۶۱

ترک من گو و برو جانم ببخش
رو، بتاب از من عنانِ خنگ‌رخش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۶۲

در کشاکش‌های تکلیف و خطر

بهر الله هل مرا اندر مبر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۷۵

معدن شرم و حیا بُد جبرئیل
بست آن سوگندها بر وی سبیل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۸۲

چون که میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که بر باید از آن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۸۳

خاک لرزید و درآمد در گریز
گفت او لابه کنان و اشکریز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۸۸

که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلود می گویم سخن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۹۴

رفت میکائیل سوی ربّ دین
خالی از مقصود دست و آستین

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۹۶

آبِ دیده پیشِ تو با قدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۰

گفت اسرافیل را یزدانِ ما
که برو زانِ خاکِ پُر کُن کف، بیا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۹

بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه می گوید فُسونِ مِحْرَاکِ را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۱

که به حقِّ ذاتِ پاکِ ذوالجلال
که مدار این قهر را بر من حلال

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۴

ای شفا و رحمتِ اصحابِ دَرَد
تو همان کُن، کآن دو نیکوکار کرد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۹

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین آن خاکِ پُر تخمیل را



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۰

آن ضعیفِ زالِ ظالم را بیاب
مُشتِ خاکی هین بیاور با شتاب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۲

خاک بر قانونِ نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خُورد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۶

گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم ز امرِ سرّ و علن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۰

دل همی سوزد مرا بر لابه‌آت
سینه‌ام پُر خون شد از شورآبه‌آت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۴

بر نفیرِ تو جگر می‌سوزدم
لیک حقِ لطفی همی آموزدم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۵

لطفِ مخفی در میانِ قهرها
در حدّثِ پنهانِ عقیق بی‌بها



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۵
 همره غم باش با وحشت بساز
 می طلب در مرگ خود عمر دراز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۹
 هر زمان گوید به گوشم بخت نو
 که تو را غمگین کنم غمگین مشو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۹
 هین رها کن بدگمانی و ضلال
 سر قدم کن چون که فرمودت: تعال

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۰
 آن تعال او تعالی ها دهد
 مستی و جفت و نهالی ها دهد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۵
 لابه مندیش و مکن لابه دگر
 جز بدان شاه رحیم دادگر

فریبا خادمی

گو بمیران، وه که مرگم خوش تر است

گرچه در این مرگ چشمانم تر است

فریبا خادمی

گو بزن بر این صدف بیرون بیا

ای عقیق خوش، هدیه کبریا

فریبا خادمی

هم بشو خاک جفا از روی من

خاک بر ناموس و آبروی من

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲

عشق و ناموس ای برادر راست نیست

بر رد ناموس ای عاشق مایست

فریبا خادمی

ناگهان آید ندا از دلبرت

چون وفا کردی شوم تاج سرت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۲

نه تو صیادی و جویای منی

بنده و افکنده رای منی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۳



حیله اندیشی که در من در رسی
در فراق و جُستنِ من بی کسی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۴
چاره می جوید پی من دردِ تو
می شنودم دوشِ آهِ سردِ تو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷
عادتِ خود را بگردانم به وقت
این غُبار از پیش بنشانم به وقت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۵
من توانم هم که بی این انتظار
رَه دهم بنمایمت راهِ گذار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۶
تا از این گردابِ دورانِ وارهی
بر سرِ گنجِ وصالم پا نهی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۷
لیک شیرینی و لذاتِ مَقَر
هست بر اندازه رنجِ سَفَر



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۸

آن گه از شهر و ز خویشان بر خوری

کز غریبی، رنج و محنت‌ها بری

مصرع اول: فریبا خادمی؛

مصرع دوم، مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۴

همره من باش همچون صابرون

خوان جمیع هم لدینا محضرون

👉 والسلام 👈



بنام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار 😊

✨ برنامه ۸۵۷، حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی ✨

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۷

🌸 زاهدی در غزنی، از دانش مزی

بد محمد نام و کنیت سررزی

پارسایی در شهر غزنین بود که به لحاظ علم و دانش از دیگران ممتاز بود.

با خالی کردن مرکز از همانیدگی‌ها، از دانش و خرد الهی که از مرکز عدم می‌آید، برخوردار بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۸

🌸 بود افطارش سر رز هر شبی

هفت سال او دایم اندر مطلبی

هر شب با سر چوب درخت انگور افطار می‌کرد. یعنی موتور ذهن را که دائم در حال افزودن و خواستن است را، خاموش

کرده بود و در این کار ممارست و تکرار داشت و نسبت به مرکز عدم و خالی کردنش از همانیدگی‌ها متعهد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۹

🌸 بس عجایب دید از شاه وجود



لیک مقصودش جمال شاه بود

از محضر خداوند بزرگی و کرامت‌ها دید، اما حواسش جمع کار اصلی خود بود.

از خداوند جز او را نمی‌خواست و با به‌دست آوردن قدرتی در تصرف امور دنیایی، از راه منحرف نشد و دیدن جمال دوست، همچنان، مقصود و مطلب نهایی‌اش بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۰

🌸 بر سر کوه رفت آن از خویش سیر

گفت بنما، یا فتادم من به زیر

شیخ، بر سر کوهی رفت و گفت: خداوندا! یا خودت را به من نشان ده یا خود را از این کوه پایین می‌اندازم.

شیخ هر چند مراحل زیادی را پشت سر گذرانده بود، اما هنوز از راه ذهن در جسجوی حقیقت بود و هنوز کاملاً بیدار نگشته بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۱


🌸 گفت نامد مهلت آن مکرمت

ور فرو افتی، نمیری، نکشمت

از جانب خداوند بدو این‌گونه پیام رسید که، همه‌چیز، در دستان توانمند من است و اگر میل و اراده من نباشد، حتی اگر از بزرگ‌ترین کوه همانیدگی ات (البته از نظر خودت) هم بیفتی، به من زنده نخواهی شد. با انداختن یک همانیدگی بزرگ، انتظار وصل را نداشته باش و صبور باش تا وقت آن برسد. پس فقط در کار باش و در کار باش!



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۲


او فرو افکند خود را از وداد 

در میان عمق آبی اوفتاد

شیخ، خود را از کوه، پرت کرد و در میان آبی افتاد.

شاید شیخ اصلی ترین چیزی را که در نظر خودش، حجاب و مانع بود را قربانی کرد و شمه‌ای از فضای یکتایی، استشمام کرد.


مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۳

چون نمرد از نکس، آن جان سیر مرد 

از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

اما به طور کامل به خداوند زنده نشد و در اثر اندازه‌گیری با خط‌کش ذهن و سنجیدن با عقل جزوی، دوباره به حال قبل بازگشت و در این هجران، که حال برایش سخت‌تر شده، چون ذره‌ای از دریای عدم چشیده بود، نوحه‌ها سر داد!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۴

کین حیات او را چو مرگی می نمود 

کار پیشش باز گونه گشته بود

با چشیدن قطره‌ای از دریای یکتایی، تجربه دوباره هشیاری جسمی برایش سخت و چون مرگ جان‌گناه بود و همه چیز این عالم در نظرش وارونه و درهم بود.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۶

🌸 موت را چون زندگی قابل شده

با هلاک جان خود یکدل شده

شیخ می‌دانست که حیات او در مردن کامل از ذهن است و از خداوند می‌خواست تا به کمک و یاری او از همانیدگی‌ها و هر آن زنجیری که مانع رهیدن او از ذهن است، خلاصی یابد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۸

🌸 آزمودم مرگ من در زندگیست

چون رهم زین زندگی پایندگیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۷

🌸 سیف و خنجر چون علی، ریحان او

نرگس و نسرين عدوی جان او

با هر نوع خوشی کاذب و ناپایدار دنیا مخالف بود و کشیدن درد هشیاران را برای رسیدن به حضرت دوست، با جان و دل دوست داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۸

🌸 بانگ آمد: رو ز صحرا سوی شهر

بانگ طرفه از ورای سر و جهر



چون طلب شیخ در زنده شدن به خداوند، حقیقی و راستین بود، هرچند در این راه اشتباهاتی نیز داشت، اما در اثر این طلب راستین که او را مجدانه و متعهدانه، به طور مستمر، در کار کرده بود، خداوند ستار، در خانه دلش را کوبید و فرمان داد تا از روستای ذهن رخت بربندد و به شهر حضور در حرکت باشد و عزم سفر کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۹

گفت ای دانای رازم مو به مو 

چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو

شیخ که سر از پا نمی‌شناخت و می‌خواست جان در راه دوست نثار کند، آماده فرمان برداری از حق شد و به فرمان او شتافت و پرسید فرمان ده تا در شهر چه کنم که دیگر مرا خواستی نیست و فرمان فرمان توست!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۰

گفت خدمت آن که بهر ذل نفس 

خویش را سازی تو چون عباس دبس

خداوند در جواب به او فرمود: برای خواری نفس خود گدایی کن و در این کار باش!

گدایی می‌تواند لاغر شدن، از تمام همانیدگی‌ها و هرآنچه از طریق آن خود را معرفی می‌کنیم باشد.

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۱

مدتی از اغنیا زر می‌ستان 

پس به درویشان مسکین می‌رسان



خداوند به شیخ فرمود: از غنی بستان و به مسکین بده.

همه ما انسان‌ها مسکین و فقیر هستیم، تا زمانی که از دریای یکتایی خداوند نوشیده‌ایم و در ذهنیم و نیازمند جود و احسان اغنیا، بزرگان و زندگان به زندگی و فضای یکتایی!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۲

خدمت این است تا یک چند گاه 

گفت: سمعا طاعة ای جان پناه

خداوند خطاب به شیخ می‌فرماید: تا مدتی در این کار باش و شیخ که در تسلیم کامل است، فرامین الهی را بی‌کم‌وکاست با گوش جان، در فضای بین دو فکر، می‌شنود و به انجام می‌رساند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۳

بس سؤال و بس جواب و ماجرا 

بد میان زاهد و رب الوری

میان خداوند و شیخ گفت و شنودها بود، چرا که با مرکز خالی از ذهن، هر لحظه، می‌توان به طریقی در حمد و ستایش او بود و هر لحظه به شیوه‌ای نو و نادر، خطاب ارجعی را شنید!


مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۴

که زمین و آسمان پر نور شد 

در مقالات آن همه مذکور شد





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۵

لیک کوتاه کردم آن گفتار را 

تا ننوشد هر خسی اسرار را

آن چه میان شیخ وارسته از بند تعلقات و خداوند رخ داد و هر آن فیضی که از مرکز عدم بر وجود شیخ تابید، تمام کائنات را نیز بهره‌مند ساخت، اما نه هر گوش‌ی تاب شنیدن آن را دارد که:

حافظ

 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش 

با احترام سرور از شیراز



به نام خداوند بخشنده مهربان

درود بر حضرت مولانا و استاد بزرگوار و فرهیخته جناب آقای شهبازی و دوستان عزیز گنج حضور

می‌خواهم از مثنوی معنوی دفتر چهارم بخش ۳، ابیات ۹۶-۹۱ را برایتان بخوانم.

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش

صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد

مر تو را لابه‌کنان و راست کرد

این گله‌زان نعمتی کن کت زند

از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست

که از او اندرگریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستان دشمن‌اند



که ز حضرت دور و مشغولت کنند

همچنین در ادامه می‌خواهم براتون معنی این ابیات را بخوانم که:

به تعبیر حضرت مولانا هر دشمنی برای آدمی همانند دارو، در ظاهر ناخوشایند و ناراحت کننده به نظر می‌رسد اما در باطن سودمند و شفابخش است، زیرا انسان از دست آنان به درگاه خداوند روی می‌آورد و از او طلب کمک و یاری می‌کند. اما دوستان چون آدمی را به خود مشغول می‌کنند و تکیه‌گاه او هستند، همانند حجاب و مانعی وی را از حق دور می‌کنند.

ممنون که وقتتان را در اختیارم گذاشتید.

نازنین هستم ۲۰ ساله از شیراز.

براتون اوقات خوشی را آرزومندم 🍌🙏😊❤️

خدانگهدار



شکسته شدن عهد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد برستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

همه انسان‌ها پس از آمدن به این دنیا شروع به ساختن من‌ذهنی کرده و با چیزها و انسان‌ها همانیده می‌شوند. انسان وقتی شروع به کار معنوی اصیل می‌کند، متوجه می‌شود که دیگر نمی‌خواهد این همانیدگی‌ها را در مرکز خود قرار دهد، چون همانیدگی‌ها مانع زنده شدن او به زندگی می‌شوند.

پس شروع می‌کند با زندگی عهد می‌بندد. درست است این عهد بستن تا حدودی با فضاگشایی و شناخت انجام می‌شود، اما چون انسان کامل به زندگی زنده نیست و فضای درونش بی‌نهایت نشده، این عهد بیشتر از روی ذهن صورت می‌گیرد.

حالا خدا یا زندگی می‌گوید، ای انسان! تو وقتی در من‌ذهنی بودی و همانیدگی‌ها را در مرکز خود گذاشتی، من این عهد را شکستم. پس چه طور فکر می‌کنی حالا خودت می‌توانی عهد را ببندی؟ این عهد را من باید ببندم نه تو.

البته زندگی این عهد را تنها زمانی می‌بندد که ما درون خود را کامل کنیم و دیگر هیچ همانیدگی باقی نماند. تا آن زمان، مرتب این عهد شکسته خواهد شد، و ما نباید خود را به خاطر آن ملامت کنیم.

با احترام، پریسا از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com